رقیبان بارش کشادند باز
سران جهان دیده و پیشگاه
کمر بر کمر تا جگذاران دهر
چنان کز پس رونق نو بتاب
همه گشته با نقش دیوار جفت
عروس حصاری چو دیدان حصار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت
بفرمود خسرو که از زر ناب
عروس جهان انشاند از برش
بپرسید و بس مهربانی نمود
نشینده را چون دل آمد بجای
که سالار خوان خورد خوان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
نهادند خوان آنگهی بیدریغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار
حریر رقاق و دیبا و زر
همان گروه نرم چون لیف خز
ابا های الوان صد گونه بیش

درآمد بنوبت که شهریار
سر افگنده بر سایه یک کلاه
به پیش جهاندار پیروز بخت
شده مرد بیننده را زهره آب
نه یارای جنبش نه یارای گفت
بلرزید زان درگه تنگبار
درو ماند آن شیر مردان شگفت
یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسان دیگر فراز سرش
بران آمدن شادمانی نمود
اشارت چنان رفت بارهنمای
خورشهای خوش درمیان آورد
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
گرانده شد گرد عنبر بمیغ
فرو ریخته کوهی از هر کنار
چو مهتاب روشن تر از روشنی
کز و پخته شد گرده گرده پز
بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود
کزان خورد چیزی بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی کشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابر و می پرستان کشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکران اندران دلبری
نشستند تا شب بشاگردی

چو شب خواست کز هم سپاه اوفتد
بعیشش سر سوی خوابگاه اوفتد

بآن لعبتان گفت سالار دهر
یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آئین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فروریزد آتش ز جام
شود کار ما پخته از خون خام

ز مانی شغل زمین بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می
بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه عنبر کنیم
بسر سوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بودان شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل — در آتش نهد از پی شاه نعل
بفرمود شه کاتش افروختند — برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی برفروخت — که می خوارگان را درو رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر — همی برد شب ابشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد — شمو سیه زاده روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط — درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو — خراش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان — نوائین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز — فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بآن باده چون باده کن — ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون فرخ نوروز جم — که شادی گسترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش — نشستند شاهان بگرد اندرش
نوازندگان می درود و جام — براراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر — عروسان بگردش کمر بر کمر
بران محفل اسکندر خلیقوس — نگه داشتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار — دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او — نگشتند یک ذره زا زرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم — زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه و کوه و شخ — گره بست چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کارگر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور — بپهلوی شیران برآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناکشاده لب آبگیر — که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ مے — بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه — که آتش فرو رفت در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخت — گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زاتش چو گل زر بدست — نه چون خار زر تشت آتش پرست
بمشکین گلی آتش لعل رنگ — درافتاد چون عکس گوهر بسنگ

با آتش بران شوشهٔ مشک سنج — چو مارسیه بر سر کان گنج

ز بیرحمتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی — بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشت ترکی جوی — بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک — بدل کرده با شوشه زرخشک خاک

ز هندوزنی خانه پرخون شده — همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابی ترک و تاز — سموری بیرطاسی کرد باز

بلالی برآورده آواز خوش — صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون — کشاده ز دل زهره از دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد طلس فروش — ز خاکستری پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس اطلسی بافته

چو در کوره مرد اکسیرگر — فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته — ز هر سو بدامن زر انداخته

دخان از بر شعله آذری — چو برسرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته — بریحانی از بیشها خاسته

ز آتش گل باغ جمشید بود — کلیچه پزخوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد — رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خار بن — بدید ار تازه بگو مرکهن

قوله شگفته گلی خورد او خار بن از روی خرد بود او بمعنی کودک گفته و این بعید است

ترنم سرای تهی مایگان — پیام او رویگ همایگان

ترنگا ترنگی که زد ساز او — به از زند زرتشت آواز او

بدین زندگی آتش زند سوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — بروگاه دراج گاه تدرو

ز بسدی چناری برافراخت — برو کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — برو سینهٔ بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده — ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود — سرود نوآیین تر از بانگ رود

جگر با بخون در نمک یافته — نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز — شکرخواره را کرد دندان دراز

کباب تر و بوی افزا خشک — اناهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نارو نیرنج نیز

مغنی چو زهره برآشگری — صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویزتر — نشانده جهان از جهان در سر

همه ساز آهنگها نرم خیز — بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مزمع و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود / گرش جم نباشد سکندر شود
بیاورد شه آن شتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمان پای رنج
ز روز نیو را زند خروارها / ز سیفور اطلس شتربارها
ز جیش و حبش خادمان نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
ز مرز نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بیرون و شنگ
یکی تاج زرین ز مرز نگار / برآمود از لولوش شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در / همه دوزش از مشک کافور پر
عماری و اشتر بهر ای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
همه نازه بیان دیبا گذار / بیونان همه تیز رفتار بار
چنین یونغز گوهرفشان / بنوشابه دادند یونکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر یکری / بفرمود پرداختن یوری
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشید شان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند — چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان فتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز — که مغز سخن را کنم ریزریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان درآرم بسنگ

گر از زور و زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدست کاندیشه زر کند — تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگرتر آنکس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غمست — کم اندوه آنرا که دنیا کم ست

گزارنده عقد گوهرفشان — چنین داد از کان گوهرنشان

که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر طرم کام / بساطی نو آراست چون نوبهار
حصاری چنان در انجمن بر کشید / که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاروانان دهر / ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم پسیچ / عنان مرا داد زان چرخ پیچ
برانم که تا جملهٔ مرز بوم / بگردم پس آنگه شوم سوی روم
دراباد ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمی ست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم بگر / که آهن بآهن شود کارگر
نخستین خراش ازین کوچگاه / بالبرز خواهم برون بر دراه
دران کوه فرخ درایم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بران گوهر افشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا هفته آیدم
چه گویند هر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او بخسد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم و در دل نداریم باک
شه آسوده دل شد ز گفتار شان / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
بسنجید ره را بآهستگی / نوازشگری کرد بسیار شان
غنی کرد گردنکشان را بگنج / پیچید کشاد از خزینه در بستگی
جهاندار چون دید کز گنج و زر / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / غنیمت کشان را گران گشت سر
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
بکوه و بصحرا به سختی و رنج / بهر جا که شد راه دشوار داشت
چو در خاطر آمد جهانجوی را / سپاهش بگردون کشیدند گنج
زمین را شود میل منزل شناس / که در چیره رو گلین گوی را
بداند جهان را زیست بلند / تری و خشکی رساند قیاس
ز بهر داد بیداد آگه شود / دراز پیش چندست و پهناش چند
فرو شوید از دهر بیداد را / براه آرد آنرا که از ره شود
بهر همگانی حصاری کند / رهاند ز خون خلق آزاد را
ز دوری در آن شد اندیشه کرد / ز بهر سر انجام کاری کند
که دارد ره دور و درد هلاک / بکوه اندر و دور و درد هلاک

شود روزی دشمنان گنج او
بترسید چون گنج بسیار دید
که ترسند زایشان ستانند سخت
و دستی زند تیغ بر بوی رنگ
صد و سیزده بود با او براه
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
بلیناس فرزانه بود اختیار
کز و کردن چاره برخواستی
سخن راند چاکار سنجی چنان
که شه گنج پنهان کند در زمین
بویرانها گنج پنهان کند
طلسمی کند هر یک از خود عیان
ز هر تیره چاهی برآرند نو
نمودار پیشینه پیش او زند
سپه اسلامت ان ای دید
طلسمی بران گنج برپای کرد
نهان کرد کز بر نشیب رنج بود
بگل گنج پوشیده خود باز گشت
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

ید که ضایع نشود رنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید
بی آنکه سیر آن نکو شد سخت
دگر هر که با شیر نشی آید بجنگ
ز فرزانگان الهی سپاه
همه انجمن سازد و انجم شناس
از انجمله در حضرت شهریار
بهر کار زو چاره درخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین
سپه را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنجدان
بدان تا چو آیند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش او زند
شه این رای را عالم آرای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد
بعهد موت تا هر کرا گنج بود
پراگنده هر یک در ان کوه و دشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد امور کار

ز هنجار دیگر درآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش از پس برگ و ساز
بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز پس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای
بشغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند
بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخت گنجنامه که بود
بدان زنگ دیر داوند زود

که تا هر که او باشد ایزد پرست
ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران گنج دیرینه سال
بسی گنج مانده ازان گنج مال

کسانیکه از راه خردمندی
کنند آن صنمخانه را چاکری

ازان گنجنامه دهندش یکی
اگر بیش باشد وگر اندکی

بیایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج پارینه خود برکنند

مگر داد دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیاشاقی آن می که نازادوی
جوانی دهد عمر بازآورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام
قناعت بخونناب خم کرده ام

گشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابد

کسی کو درین نیکنامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند

بپرستشگهی چنان پرورد نام خویش
کزان نیک یا بد سرانجام خویش

بدر اعه در گریزد تنش / که آن درعه باشد به پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی براری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده مشک اناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گزارنده آن نوآیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را ز خویش نگذاشتی
ز کشورکشایان شهرآفگان / نظر بیش کردی با قاآفگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بیاراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودندکای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان آکشاد / تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست و دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردان زنم / در همت فیکمردان زنم
جهانمدار ازین داوریهای سخت / نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر جند سپه نیاید صواب
بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیزه رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران برون برد رخت

در آن تاختن کارزومند بود
روش بر گذرهای دژبند بود

بپائین آن شهر آراسته
دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد
نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند
که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده انجا زدند
رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکرنگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند
سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور و دیر گیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر

وگر دفتر داوری در نوشت
نداوندرا هش دران کوه و دشت

چنان چاره دیدان خردمند شاه
که برداروان بندزنان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
درایند پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند
کزان دژ کلوخی نینداختند

ز پرتاب اوناوک افگنده بال
کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه آزاده بر گرد او ره شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن / دران جوز برگنبد انداختن

شبِ کاروان مجلس نوبهار / سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گوئید گفتا درین بند کوه / که آورد زاندیشه ما ستوه

ولایت کشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نیاز

که ما بندگانِ کمر بسته ایم / بدین کار یک روز ننشسته ایم

چهل روز باشد که بیخورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / وزین ژرف کلوخی نینداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ / کمر یوه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو ریخت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه و زان زانگوشه کیست / که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بشستی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشته ازین همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود / وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد زان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
در تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری
گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت پوشیش بر از پوست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست
ز دیباچه پوشی و خرد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمگار می آزاد باش

ز اقبال با او حضرت خواسته
به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را
شناسد شب هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال گر ریاضت کنی
یکی صورت آخر تواند نمود

وگر آنچه پرسد خداوند رای
که چونست زاهد درین تنگ جای

به نیروی تو شادم و تندرست
تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر تو کین کم یاد نیست
کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار یکی
نخواهد کس از بیوفا یاری

چو بر سختم اندازه کار خویش
همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار
بس است آشنای من آمرزگار

به بسیار خواری ندارم بسیچ — که پی وهد ناف راچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر اینده گان — ندیدم کسی جز تو زاینده گان
سبب چیست کامشب درین کنج خاک — به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین خار من دانگهی چون توی — بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من راهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه — درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروانساز شد — ز بد گوهری راه جانباز شد
درین حبس و جویم که بگشایش — بداد و بدانش بیارایش
تو نیز از حبس کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس — که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان درگشاد
چنان زد برو کوهه منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای
که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر بار مجلس بیاراستند
بر آنش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاد دست بر در بآئین و آر

بفرمود شه تا بیارند زود
درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش
کلید در قلعه افگند پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه
خرابی درآمد باین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست
ز برج فلک زود در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
دژ افتاد و ناگاه درهم درید

گرش منجنیقی تو کردی خراب
بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست
که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم دژ آسمانی تراست
تو دانی و دژ حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان
کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند سنگی ازین خارسنگ

بآهی که برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه رومی نماید درین
که بی نیکدان مباد از مین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / بره آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدژ تاختند / ازان رهزنان دژ بپرداختند

وگر روز بستد چو شه آن حصار / رهِ دژ کشادند بر شهریار

همه خلقِ آن دژ رعیت شدند / اگرچه ازین پس مخالف بدند

زر و زیور و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه / همه لشکرِ خویش بنواخت شاه

بجای دژ اقطاعها داد شان / سوی دادهٔ خود فرستاد شان

در آن سنگ بسته دژ اوج سای / عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابش ایکسر آباد کرد / دژِ ظلم را خانهٔ داد کرد

خواجی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر گه کزین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد / زیانیکه آفت بجانها رسد

گر ارد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهائیکه هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر زافت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه / به بندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و ارزیر و از خارهٔ سنگ
ز خارا تراشان احکام کار
فرستاد خلقی با نبوه را
چو زرا بادی رخنه پرداختند
شه از زخمهٔ کاسه و خم کوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید
چو ستاره چرخ شبدیز را
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری
شه و لشکر از رنج فرسودگی
تنی چند را از رفیقان راه
از ایشان خبرها از آن کوه و دشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز
نمودند کاینجا حصاریست خوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت
سر بر سرافراز شد نام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخش
همان گورخانه ز خاری گزید
هم از تخمهٔ او درین پیشگاه
بدخشش کند جای آن شاه را

بر آرند سدی در آن کوه تنگ
که بر کوه دانند بستن حصار
گذرگاه بر بستن آن کوه را
بعزم شدن آیت افراختند
خدنگ اندران بیشها آبنوس
عنان راه را داد و منزل برید
بهر برج کامد سعادت رساند
سمن رنگ بر طاق نیلوفری
رسیدند لختی بآسودگی
ز بهر شب افسانه بخشاند شاه
بپرسید و آگه شد از سرگذشت
بگوش ملک بر کشادند راز
که دورست از و تند باد جنوب
بزیبائی و خرمی چون بهشت
در و تخت کیخسرو و جام او
نهاد اندران جایگه جام و تخت
کنا تش دران خازنان خرید
ملکزاده هست بر جمله شاه
نگهدار و آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین و فر / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان ژرف شدی تاجدار جهان
بدیدن وران ژرف فرود آمدی / بدژبان بر از وی درود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن ژرف بین / بدژ دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز نگین جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود / که تا خود تواند در ژرف کشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بیرونی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور ز اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شست از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد سر گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
درو دشت چون باغ افروخته / از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رائی شه نیک بخت / بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بهفتم سپهر / برافراخت رایت بر افروخت مهر
زمین خسته کرد از حرام ستور / کزان کوه را در دل افگند شور
سپه را نداد انجا تخت سوز / که تا بیندان تخت انتخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / برین شخنگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروزه فرخ جهانشاه بود
تخم کیان همچکس نکند انگشت / همه راستا را قوی کرد پشت
سران را رسانید تارک بتاج / بسی خرجها داد و نسد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز منزلیکه بودش دران دسترس / بمعدی که عدش نیامد کس
ز هر موبه کان چو گل تازه بود / گرانمایه‌اش را اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندزی بیدریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
فلاخان گردن برافراخته / بکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب دو رو تیز خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
باستاد کاران درگه سپرد / شده عاجز انکس که آزاد مرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کار کمان
شهنشاه برخاست تا پیش کرد / بشرطش ندان گرامیش کرد

چو دادش دولت درود تنعم / بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه ست بی فر و فرخ بیان
سری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلید یکی خسرو از جام و تخت / در آیینهٔ دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموش نام / تو زآیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بدشاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند / به بوم ما با گردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
باین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسرو / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بران تخت پیمام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
دران جام آن تا جور بشنوم / درودی کزین جام برتر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم از آن زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم — بخود بر کلمه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر
فرستاده تنها بدژ دار خویش — که پیش او رود نزل اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند — چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرچه خوش آید بدندان او — تا بند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز — بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را — بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص — چو دزدی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بدانسان که ناسود هیچ — بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ
دژی دید با آسمان هم نبرد — نبرد کسی نام او در نبرد
عروسان دژ شربت انگیختند — دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش — جهان خورد هایکه بد در خورش

پرستیدگان سرائی چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خوش خود و شرب چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و بر کشیده کلاه — درآمد بپائینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار — که بر تخت بنشیندان تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختیکه آرد بدست
رفیقی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازو شه قوی — کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت — به پیروزبختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود بازداد — بکیخسرو مرده جان بازداد
بران تخت بنشست یکدم دگر — بپوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر شهان تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه درو خیره ماند